

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social	اجتماعی
--------	---------

فرستنده: عنایت و همن
۳۰ دسمبر ۲۰۱۴

معجزه یک لبخند

اگر چه قبول این که نگهبان زندان گشاینده قفل و آزاد کننده زندانی شود، حیرت انگیز است ولی باید قبول کرد که ماهم در دنیای زندگی می کنیم که مملو از حقایق حیرت آور است و این داستان یکی از آنهاست. یکی از حیرت انگیز ترین حیرت آور ها، اثر معجزه آسائیس است که در "لبخند" و لبخندها وجود دارند.

عنایت

بسیاری از مردم کتاب "شاهزاده کوچولو" اثر اگزوپری را می شناسند. اما شاید همه ندانند که او پیلوت طیاره جنگی بود و با نازی ها جنگید و در نهایت در یک سانحه هوایی کشته شد. قبل از شروع جنگ جهانی دوم اگزوپری در اسپانیا با دیکتاتوری فرانکو می جنگید. او تجربه های حیرت آور خود را در مجموعه ای به نام "لبخند" گرد آوری کرده است. در یکی از خاطراتش می نویسد که او را اسیر کردند و به زندان انداختند. او که از روی رفتارهای خشونت آمیز نگهبان ها حدس زده بود که روز بعد اعدامش خواهند کرد، می نویسد:

"مطمئن بودم که مرا اعدام خواهند کرد به همین دلیل به شدت نگران بودم. جیب هایم را گشتم تا شاید سیگاری پیدا کنم که از زیر دست آنها که حسابی لباس هایم را گشته بودند در رفته باشد. یکی پیدا کردم و با دست های لرزان آن را به لبهایم گذاشتم ولی کبریت نداشتم. از میان زده ها به زندانبانم نگاه کردم. او حتی نگاهی هم به من نینداخت. درست مانند یک مجسمه آنجا ایستاده بود. فریاد زدم "هی رفیق! کبریت داری؟"

به من نگاه کرد شانه هایش را بالا انداخت و به طرفم آمد. نزدیک تر که آمد و کبریتش را روشن کرد بی اختیار نگاهش به نگاه من دوخته شد. لبخند زدم و نمی دانم چرا؟ شاید از شدت اضطراب، شاید به خاطر این که خیلی به او نزدیک بودم و نمی توانستم لبخند نزدم. در هر حال لبخند زدم و انگار نوری فاصله بین دلهای ما را پر کرد. می دانستم که او به هیچ وجه چنین چیزی را نمی خواهد... ولی گرمای لبخند من از میله ها گذشت و به او رسید و روی لب های او هم لبخند شکفت.

سیگارم را روشن کرد ولی نرفت و همان جا ایستاد. مستقیم در چشمهایم نگاه کرد و لبخند زد. من حالا با علم به این که او نه یک نگهبان زندان که یک انسان است به او لبخند زدم، نگاه او حال و هوای دیگری پیدا کرده بود پرسید:

"چه داری؟" با دست های لرزان کیف پولم را بیرون آوردم و عکس اعضای خانواده ام را به او نشان دادم و گفتم: "آره، ایناهاش" او هم عکس بچه هایش را به من نشان داد و درباره نقشه ها و آرزوهایی که برای آنها داشت برآیم

صحبت کرد. اشک به چشم هایم هجوم آورد. گفتم که می ترسم دیگر هرگز خانواده ام را نبینم... دیگر نبینم که بچه هایم چه طور بزرگ می شوند. چشم های او هم پر از اشک شدند.

ناگهان بی آن که حرفی بزند، قفل در سلول مرا باز کرد و مرا بیرون برد. بعد هم مرا به بیرون زندان و جاده پستی آن که به شهر منتهی می شد، هدایت کرد. نزدیک شهر که رسیدیم تنه ایم گذاشت و برگشت بی آن که کلمه ای حرف بزند. یک لبخند زندگی مرا نجات داد. بله، لبخند بدون برنامه ریزی، بدون حسابگری، لبخندی طبیعی زیباترین پل ارتباطی آدم هاست. ما لایه هائی را برای حفاظت از خود می سازیم. لایه مدارج علمی و مدارک دانشگاهی، لایه موقعیت شغلی و این که دوست داریم ما را آن گونه ببینند که نیستیم. زیر همه این لایه ها، "من" حقیقی و ارزشمند نهفته است. من ترسی ندارم از این که آن را روح بنامم. من ایمان دارم که روح های انسان ها است که با یک دیگر ارتباط برقرار می کنند و این روح ها با یک دیگر هیچ خصومتی ندارند. متأسفانه روح ما در زیر لایه هائی است که ساخته و پرداخته خود ما هستند و در ساخت شان دقت زیادی هم به خرج می دهیم. این لایه ها ما را از یک دیگر جدا می سازند و بین ما فاصله هائی را پدید می آورند و سبب تنهائی و انزوای ما می شوند.

داستان اگزوپری داستان لحظه جادویی پیوند دو روح است. آدمی به هنگام عاشق شدن و نگاه کردن به یک نوزاد این پیوند روحانی را احساس می کند. وقتی کودکی را می بینیم چرا لبخند می زنیم؟ چون انسانی را پیش روی خود می بینیم که هیچ یک از لایه هائی را که نام بردیم روی "من" طبیعی خود نکشیده است و با همه وجود خود و بی هیچ شائبه ای به ما لبخند می زند و در واقع آن روح کودکانه درون ماست که به لبخند او پاسخ می دهد.